

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مگنِس چیس و اساطیر آسگارد



ریک ریوردان

آرزو مقدس

مکنس حسین

اساطیر آسگارد



ریک ریوردان
آرزو مقدس



یک

صبح به خیر قرار است امروز بمیری!

بله، خودم می‌دانم؛ اینجا شما قصه‌ی مرگ دردناک من را می‌خوانید و با خودتان می‌گویید: «وای، چه باحال! می‌شه ما هم به همین دردناکی بمیریم؟»

نه خیر، نمی‌شود! نمی‌توانید از پشت بام پایین بپرید، ناگهان وسط بزرگراه بدوید، یا خودتان را آتش بزنید. این راهش نیست و با این کارها، به عاقبت من دچار نخواهید شد. تازه، هیچ فکر نمی‌کنم دلتان بخواهد با موقعیتی که من گرفتارش شدم، روبه‌رو شوید، مگر اینکه عقلتان را از دست داده باشید و بخواهید ارواح جنگجویانی را ببینید که یکدیگر را تکه‌تکه می‌کنند، یا شمشیرهایی را ببینید که بینی‌ی غول‌ها را می‌بُرند، یا اجنه‌ی تاریکی را با آن لباس‌های مد روزشان! به احتمال زیاد، نباید هم فکر پیدا کردن درگاه‌هایی باشید که شکل کله‌ی گرگ هستند.

من مگنِس چیس، ۱۶ سال دارم و این ماجرای دوره‌ای است که خودم را به گشتن دادم و از آن به بعد همه‌چیز به هم ریخت.

آن روز، خیلی معمولی شروع شد. توی پیاده‌روی پارک زیر پل خوابیده بودم که یکی با لگد بیدارم کرد و گفت: «دارن دنبالت می‌گردن.»

راستی، من دو سالی می‌شود که بی‌خانمان‌ام.

شاید بعضی از شما فکر کنید که آخی... چه غم‌انگیز؛ شاید هم فکر کنید

که واه واه، عجب بدبختِ بازنده‌ای! اما اگر توی خیابان از کنارم بگذرید، ۹۹

درصدتان طوری رفتار می‌کنید که انگار من نامرئی هستم؛ جوری که مبادا به‌طرفتان بیایم و از شما پول بخواهم. بعد از خودتان می‌پرسید که آیا سم از آنچه ظاهر نشان می‌دهد بیشتر است؟ چون به نظر شما اصلاً درست نیست که پسر نوجوانی مجبور باشد زمستان سخت بوستون^۱ را فقط با یک کیسه‌خواب کهنه‌ی بوگندو بگذراند. یکی باید به داد این بچه برسد! و بعد به راهتان ادامه خواهید داد.

اصلاً بی‌خیال. من هیچ نیازی به دلسوزی شما ندارم. مدت‌هاست به اینکه دیگران مسخره‌ام کنند، عادت کرده‌ام. شما هم خیالتان راحت باشد؛ به نادیده گرفته شدن هم عادت دارم. حالا برویم سراغ ادامه‌ی ماجرا. گدایی که بیدارم کرد، اسمش بلیتز^۲ بود. قیافه‌ی بلیتز همیشه طوری بود که انگار در طوفانی از کثافت دویده: موهای سیاهش ژولیده و پُر از خُرده‌های چوب و کاغذ بود، صورتش به سیاهی چرم زین اسب بود و ریش‌هایش هم دسته‌دسته شده و هرکدام به یک طرف فر خورده بود. قدش فقط یک‌متر و شصت و پنج سانتی‌متر بود و به همین دلیل، لبه‌ی کُت بارانی‌اش که روی زمین کشیده می‌شد، توی برف خیس شده بود. مردمک چشم‌هایش آن‌قدر باز شده بود که انگار اصلاً عنبیه نداشت. قیافه‌ی بلیتز همیشه وحشت‌زده بود و آدم خیال می‌کرد هر لحظه ممکن است شروع کند به فریاد کشیدن.

چندبار پلک زدم تا بالاخره چشم‌هایم باز شدند. دهانم مزه‌ی همبرگر مانده می‌داد؛ کیسه‌خوابم گرم بود و نمی‌خواستم از گرمایش دل بکنم.

«کی داره دنبالم می‌گرده؟»

«نمی‌دونم.» و بینی‌اش را پاک کرد؛ بینی‌ای که از بس شکسته بود، مثل صاعقه زیگزاگی شده بود.

«دارن به کاغذایی پخش می‌کنن که اسم و عکس تو روشه.»

شروع کردم به فحش دادن. از پس پلیس و مأمور پارک به‌راحتی برمی‌آمدم و روبه‌رو شدن با بازرسان مدارس، مددکارهای اجتماعی، دانشجوهای دیوانه

۱- شهری در ایالت ماساچوست آمریکا

۲- Blitz

و معتادهایی که دنبال بچه‌ی ضعیف و بی‌کس‌وکار می‌گردند هم که مثل آب خوردن ساده بود.

اما وقتی اسم و عکس را همراه داشته باشند، یعنی دنبال خودم هستند و این فاجعه است. شاید مسئولان گرمخانه‌ی بی‌خانمان‌ها به خاطر شکستن ضبط‌صوتشان دنبالم هستند (آهنگ‌های کریسمس آن‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد). شاید هم آخرین باری که در محدوده‌ی تئاترهای شهر جیب‌بری کردم، یکی از دوربین‌های مداربسته تصویرم را گرفته باشد (خُب، برای غذا خریدن پول لازم داشتم). البته احتمالش زیاد نیست، اما شاید هم، هنوز پلیس سؤالاتی درباره‌ی قتل مادرم...

وسایلم را به‌سرعت جمع کردم و کیسه‌خواب را لوله کردم و توی کوله‌ام، کنار مسواک، جوراب و لباس‌زیر گذاشتم. تمام دار و ندارم، جز لباس‌هایی که پوشیده بودم، همین بود. کوله را برداشتم و کلاه ژاکتم را تا جایی که می‌شد، روی صورتم کشیدم. بوستون پُر از دانشجویهایی بود که مثل من لاغر بودند و کم‌سن‌وسال به نظر می‌رسیدند و با این سروشکل، می‌توانستم خودم را راحت بین آن‌ها گم کنم.

از بلیتز پرسیدم: «این آدمایی رو که داشتن اعلامیه پخش می‌کردن، کجا دیدی؟»

«خیابون بیکن^۱. دارن میان این‌طرفی. یه مرد سفیدپوست میان‌ساله، با یه دختر نوجوون که احتمالاً دخترشه،»

اخم کردم. «یعنی چی؟ کی...»

بلیتز نگاهی به طلوع خورشید و نور نارنجی آن انداخت که روی شیشه‌ی آسمان‌خراش‌ها منعکس می‌شد و گفت: «من چه بدونم آخه! من رفتم،» هیچ‌وقت دلیل تنفر بلیتز از روشنایی روز را نفهمیدم. شاید بلیتز کوتاه‌قدترین و چاق‌ترین خون‌آشام بی‌خانمان جهان باشد؛ «بهرتره بری به هارت^۲ سر بزنی، فکر کنم توی میدون کوپلی^۳ بود.»

Beacon Street - ۱

Hearth - ۲

Copley Square - ۳

سعی کردم از رفتارش عصبانی نشوم. هارت و بلیتز همیشه مراقبم بودند و یکی از آن‌ها مرتب به من سر می‌زد. برای همین، بقیه‌ی خیابان خواب‌ها به‌شوخی می‌گفتند که آن‌ها مامان و بابای من هستند.

«دستت درد نکنه. چیزیم نمی‌شه.»

بلیتز همان‌طور که داشت ناخنش را می‌جوید، گفت: «بچه‌جون، بهتره امروز حواست رو جمع کنی.»

«چرا؟»

نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: «دارن میان.»

پشت سرم را نگاه کردم، اما کسی را ندیدم و وقتی برگشتم، بلیتز رفته بود. اصلاً از این کارش خوشم نمی‌آمد. ای بابا. طرف مثل نینجاها بود؛ یک نینجای خون‌آشام بی‌خانمان.

بین این دو تا باید انتخاب می‌کردم: میدان کویلی و سر زدن به هارت، یا خیابان بیکن و پیدا کردن آدم‌هایی که دنبالم بودند.

حرف‌های بلیتز درباره‌ی سروشکل آن دو نفری که دنبالم می‌گشتند، حسابی کنجکاو کرده بود؛ مرد سفیدپوست میان‌سال و دختر نوجوانی که توی این صبح سرد و تلخ زمستانی به دنبال من بودند. چرا؟ اصلاً آن‌ها چه کسانی بودند؟ توی مسیر کنار برکه راه افتادم. معمولاً کسی از زیر پل رد نمی‌شد و به همین دلیل، می‌توانستم جایی کنار تپه پنهان شوم و هر کسی را که از روی پل می‌گذشت، ببینم؛ بدون اینکه او متوجه من شود.

زمین پوشیده از برف بود، آبی آسمان چشم آدم را می‌زد و بلور یخ، شاخه‌های لخت درختان را پوشانده بود. باد از چند لایه لباسی که روی هم پوشیده بودم، رد می‌شد، اما من اصلاً سردم نبود. مامانم همیشه به‌شوخی می‌گفت که انگار رگ‌وریشه‌ام از یک طرف به خرس‌های قطبی می‌رسد.

خودم را حسابی سرزنش کردم: «خدا لعنتت کنه مگنس.»

باینکه دو سال گذشته بود، اما خاطرات مادرم هنوز هم برای من مثل میدان مین بودند. هر بار یاد مادرم می‌افتادم، همه‌ی آرامش و تمرکز من از دست می‌دادم و تا حد انفجار به‌هم می‌ریختم.

سعی کردم حواسم را جمع کنم.

مرد میان سال و دختر همراهش به طرف من می آمدند. موهای مرد روشن بود و به یقه اش می رسید؛ طوری که انگار حوصله نداشته کوتاه و مرتبشان کند. قیافه‌ی گیج و گنگ مرد من را یاد معلم‌های جایگزین می انداخت: «آره، می دونم بچه‌های کلاس سر کارم گذاشتن، ولی نمی دونم باید چی کار کنم، کفش رسمی و مجلسی اش اصلاً مناسب زمستان این شهر نبود و رنگ قهوه‌ای هر لنگه از جوراب‌هایش، با آن یکی فرق داشت. کراواتش را هم طوری بسته بود که انگار موقع گره زدن، در تاریکی دور خودش می چرخیده است.

دختری که همراه مرد بود، بی شک دختر خودش بود. موهایش مثل موهای مرد وزوزی و پُرپُشت بود، اما کمی روشن‌تر به نظر می رسید. لباس‌های او برای این هوا مناسب‌تر بود: پوتین‌های برفی، شلوار جین و کاپشن گرم و بلندی که تی شرت نارنجی‌رنگی از یقه اش معلوم بود. چهره‌ی دختر جدی و عصبانی بود و کاغذهای اعلامیه را طوری در دست گرفته بود که انگار معلم نمره‌ی بد و ناعدلانه‌ای به تحقیقش داده است.

اگر این همان دختری باشد که به دنبال من می‌گردد، قیافه اش آن قدر ترسناک است که ترجیح می‌دهم هرگز پیدا نشوم.

نه دختر را می‌شناختم و نه پدرش را، اما حس عجیبی توی ذهنم جریان داشت؛ مثل اینکه خاطره‌ای قدیمی از میان خاطراتم بیرون پریده باشد. پدر و دختر سر دوراهی ایستادند و نگاهی به اطرافشان انداختند؛ طوری که انگار تازه متوجه شده باشند در بدترین ساعت روزی زمستانی، وسط پارک متروکه‌ای ایستاده‌اند.

دختر گفت: «باورم نمی‌شه! دلم می‌خواد خفه‌ش کنم.»

من از ترس اینکه مبادا بخواد خفه‌ام کند، کمی بیشتر خم شدم. پدرش آهی کشید و گفت: «فکر کنم بهتر باشه نکشیمش. به‌رحال عموته.»

دختر با عصبانیت گفت: «ولی آخه این دو سال چی؟ چطور تونست دو سال تموم هیچی به ما نگه؟»

«از چی حرف می‌زنی آنابت^۱؟ من که هیچ‌وقت از کار رندولف^۲ سر درنیاوردم.»

ناگهان چنان بلند نفس کشیدم که ترسیدم مبادا صدایم را شنیده باشند. احساس کردم زخمی توی ذهنم داشته‌ام و حالا یک‌دفعه سر باز کرده و خاطرات شش‌سالگی‌ام از آن بیرون می‌ریزند.

آنابت... پس یعنی مردی که موهای روشن داشت، دایی فردریک^۳ بود؟ سعی کردم آخرین باری را که در عید شکرگزاری دور هم جمع شده بودیم، به یاد بیاورم؛ من و آنابت در کتابخانه‌ی دایی رندولف پنهان شده بودیم و داشتیم دومینو^۴ بازی می‌کردیم. بزرگ‌ترها هم طبقه‌ی پایین دعوا می‌کردند و سر هم داد می‌کشیدند.

آنابت گفت: «خوش‌به‌حالت که با مامانت زندگی می‌کنی!» و دسته‌ی دیگری از مهره‌ها را به ساختمان کوچکش اضافه کرد که مثل معبدهای قدیمی، ستون‌های بلندی داشت؛ «من که می‌خوام فرار کنم.» مطمئن بودم که شوخی نمی‌کند. من همیشه از اعتماد به نفس آنابت شگفت‌زده می‌شدم.

بعد سروکلّه‌ی دایی فردریک با مُشت‌های گره‌کرده پیدا شد، درحالی‌که قیافه‌ی عصبانی‌اش اصلاً با گوزن‌های خندان روی لباسش هم‌خوانی نداشت؛ «پاشو آنابت؛ ما داریم می‌ریم.»

آنابت نگاهی به من انداخت. چشم‌های خاکستری و عصبانی‌اش شباهتی به بچه‌های کلاس‌اولی نداشت.

«مواظب خودت باش، مَگنِس!»

و بعد، با انگشتش ضربه‌ای به معبد دومینویی زد و آن را واژگون کرد. آن روز آخرین باری بود که او را دیدم. مادرم از آن به بعد سر حرفش مانده بود؛ از این به بعد، هیچ کاری با دایبیات نداریم. مخصوصاً رندولف. آگه چیزی از من

۱- Annabeth

۲- Randolph

۳- Frederick

۴- نوعی بازی که با استفاده از مهره انجام می‌شود.

بخواد، هیچ وقت بهش نمی‌دم. هرگز!
هیچ وقت هم توضیحی نداد که رندولف چه چیزی را می‌خواست یا چرا
با رندولف و فردریک دعوا کرده بود.
«به من اعتماد کن، مگنِس! اونا آدمای خطرناکی ان!»
من به مادرم اعتماد داشتم و حتی بعد از مرگش هم، سراغ خانواده‌ام
نرفتم.

حالا ناگهان آن‌ها دنبال من آمده بودند.
رندولف همین‌جا توی بوستون زندگی می‌کرد؛ فردریک و آنابت هم، تا
جایی که خبر داشتم، هنوز در ویرجینیا^۱ زندگی می‌کردند؛ اما خُب، حالا به
بوستون آمده بودند و اعلامیه‌هایی با اسم و عکس من پخش می‌کردند. اصلاً
عکس من را از کجا آورده بودند؟
حواسم آن قدر پرت شده بود که بخشی از حرف‌هایشان را نشنیدم.
دایی فردریک داشت می‌گفت: «... که مگنِس رو پیدا کنیم، و نگاهی به
صفحه‌ی گوشی هوشمندش انداخت.

«رندولف به گرمخونه‌ی شهرداری جنوب شهر هم سر زده، ولی اونجا هم
نبوده. بیا بریم اون طرف پارک، پناهگاه نوجوانان رو هم بگردیم.»
آنابت با ناراحتی پرسید: «اصلاً از کجا بدونیم که مگنِس هنوز زنده‌ست؟
دو ساله که گم شده. ممکنه جنازه‌ی یخ‌زده‌ش تَه یه گودال افتاده باشه!»
سوسه شدم که از مخفیگاهم بیرون بپریم و فریاد بزنم: «من اینجااااا!»
۱۰ سال بود آنابت را ندیده بودم، اما اصلاً دلم نمی‌خواست ناراحت باشد.
گرچه از این‌همه وقت زندگی کردن توی خیابان، به‌خوبی یاد گرفته بودم که
وقتی نمی‌دونی چه خبره، خودت رو قاطی ماجرا نکن.
دایی فردریک گفت: «رندولف مطمئنه که مگنِس زنده‌ست و یه جایی تو
بوستونه. اگه واقعاً جونش در خطر باشه...»
بعد به‌طرف خیابان چارلز^۲ حرکت کردند و صدایشان در باد گم شد.

۱- ایالتی در آمریکا

۲- Charles Street

سرایا داشتم می‌لرزیدم، اما لرزشم از سرما نبود. می‌خواستم دنبال فردریک بدوم، جلویش را بگیرم و مجبورش کنم بگوید چه خبر است. رندولف از کجا می‌داند که من هنوز اینجا هستم؟ چرا دنبال من می‌گردند؟ چرا الآن بیشتر از همیشه جانم در خطر است؟ اما دنبالشان نرفتم.

آخرین حرف مادرم را به‌خوبی به خاطر داشتم. همان‌موقع که حاضر نبودم از پله‌های خروج اضطراری فرار کنم و تنه‌ایش بگذارم، بازوهایم را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم؛ «مگنس، فرار کن. قایم شو. به هیچ‌کس اعتماد نکن. من خودم پیدات می‌کنم. هر کاری می‌کنی، هیچ‌وقت از رندولف کمک نخواه.»

و بعد هنوز به پنجره هم نرسیده بودم که درِ خانه‌مان خُرد شد و دو جفت چشم آبی درخشان، توی تاریکی ظاهر شد...

سرم را تکان دادم تا خاطره از مقابل چشمانم کنار برود. دور شدن آنابت و دایی فردریک را نگاه کردم که راهشان را به سمت شرق کج کرده بودند و به‌طرف پناهگاه می‌رفتند.

دایی رندولف... چیزی باعث شده بود که با دایی فردریک و آنابت تماس بگیرد و مجبورشان کند که به بوستون بیایند. آن‌ها تمام این مدت از مرگ مادرم و گم شدن من بی‌خبر بودند. چنین چیزی به نظر غیرممکن می‌رسید، اما اگر واقعیت داشته باشد، چرا رندولف حالا خبرشان کرده؟

پیداکردن جواب سؤال‌هایم بدون روبه‌رو شدن با رندولف، تنها یک راه دارد: سر زدن به خانه‌اش در بک بی که همین نزدیکی‌هاست و طبق حرف‌های فردریک، رندولف الآن در خانه‌اش نیست و دارد جایی در حوالی جنوب شهر، دنبال من می‌گردد.

ورود بی‌اجازه به خانه‌ی دیگران، بهترین کار برای شروع یک روز خوب است! من هم به همین دلیل، تصمیم گرفتم سری به خانه‌ی رندولف بزنم.



دو

عمارت خانوادگی، افتضاح بود!

البته مطمئنم شما با من موافق نیستید. شما فقط ساختمان عظیم شش طبقه‌ای را می‌بینید، با پنجره‌های گران‌قیمتی که شیشه‌های رنگین دارد و مجسمه‌های موجودات عجیب‌گرایی که در چهار گوشه‌ی بام گذاشته‌اند و مابقی آت‌و‌آشغال‌هایی که نشان می‌دهد اینجا خانه‌ی آدم‌های ثروتمند است، و لابد از خودتان می‌پرسید که من چرا در خیابان زندگی می‌کنم. جوابش دو کلمه بیشتر نیست: دایی رندولف.

اینجا خانه‌ی اوست که چون بزرگ‌ترین پسر خانواده بوده، آن را از پدر بزرگ و مادر بزرگم که قبل از تولد من از دنیا رفتند، به ارث برده است. من چیز زیادی از ماجراهای دور و دراز خانوادگی نمی‌دانم جز اینکه سه فرزند خانواده، یعنی رندولف، فردریک و مامان من، به خون هم تشنه‌اند. بعد از **جدایی بزرگ روز شکرگزاری** ما دیگر هرگز به عمارت آبا و اجدادی برنگشتیم. با اینکه آپارتمان ما تقریباً فقط یک کیلومتر تا آن‌جا فاصله داشت، اما روابطمان طوری بود که انگار رندولف در مریخ زندگی می‌کند.

مامانم تنها وقتی درباره‌ی رندولف حرف می‌زد که از مقابل ساختمان آجری رد می‌شدیم و بعد طوری به خانه‌اش اشاره می‌کرد که انگار پرتگاهی مخوف باشد. می‌بینی؟ همون جاست. نزدیکش نشو.

بعد از خیابان خواب شدن، گاهی از مقابل خانه رد می‌شدم و دزدکی از پنجره به داخل آن نگاه می‌کردم؛ به ویتترین‌هایی که پُر از شمشیرها و تبرهای عتیقه بودند، کلاه‌خودهایی که با نقاب‌های ترسناکشان از روی دیوار نگاهم

می‌کردند و مجسمه‌هایی که مثل روح به پنجره‌های طبقه‌ی بالا می‌خکوب شده بودند.

چندبار حتی تصمیم گرفتم یواشکی توی خانه بروم و نگاهی به اطراف بیندازم، اما حتی یک‌بار هم وسوسه نشدم زنگ خانه را بزنم. سلام دایی رندولف، می‌دونم از مامانم متنفر بودی و ده ساله من رو ندیدی، می‌دونم این عتیقه‌های زنگ‌زده و کهنه، برات از خانواده‌ت مهم‌ترن، ولی می‌شه اجازه بدی تو خونوی قشنگت زندگی کنم و تهمونده‌های خشکیده‌ی غذات رو بخورم؟ نه‌خیر، خیلی ممنون. زندگی توی خیابان و خوردن فلافل‌های مانده را ترجیح می‌دهم.

با این‌همه حس کردم می‌تونم به‌سادگی وارد خانه شوم و نگاهی به اطراف بیندازم و ببینم چه خبر است. شاید هم حتی چیزی برای فروختن پیدا می‌کردم.

از اینکه باعث شدم تصوراتتان از کار درست و غلط مخدوش شود، خیلی متأسفم.

البته الآن که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که نه، اصلاً هم متأسف نیستیم. من از هر کسی دزدی نمی‌کنم. فقط از آدم‌های خودخواه نفرت‌انگیزی که بیشتر از نیازشان داشته باشند، کش می‌روم. مثلاً اگر شما اتومبیل آخرین مدل بی.ام.و داشته باشید و آن را بدون داشتن کارت معلولیت در پارکینگ ویژه‌ی معلولان پارک کنید، در این صورت هیچ مشکلی با باز کردن در اتومبیل و برداشتن پول خرده‌های داخل داشبورد ندارم! اگر با کیسه‌ی پُر از دستمال‌های ابریشم از فروشگاه‌های بزرگ و گران‌فروش شهر خارج شوید و آن‌قدر سرگرم کار با تلفنتان باشید که مردم را بی‌اعتنا هل دهید، آن وقت من منتظران هستم، حاضر و آماده برای زدن کیف پول داخل جیب‌تان! اگر حاضرید پنج هزار دلار برای فین کردن خرج کنید، مطمئناً به‌اندازه‌ی شام من هم پول دارید!

من قاضی، هیئت منصفه و دزد هستم و به نظرم دایی رندولف نفرت‌انگیزترین آدم خودخواه این شهر است.

خانه‌ی رندولف روبه‌روی خیابان کامن‌ولث^۱ بود. من خانه را دور زدم و به پشت ساختمان در خیابان پابلیک ۴۲۹ رفتم. پارکینگ رندولف خالی بود و پله‌هایی به سمت ورودی زیرزمین داشت. به نظر نمی‌رسید خانه سیستم حفاظتی داشته باشد و اگر هم داشت، من چیزی نمی‌دیدم. در خانه تنها با یک چفت معمولی بسته شده بود و حتی یک قفل معمولی هم نداشت. پیش خودت چی فکر کردی رندولف؟ دست کم به ذره کارو سخت کن. دو دقیقه بعد داخل خانه بودم.

توی آشپزخانه کمی بو قلمون، بیسکوئیت و شیر خوردم. خبری از فلافل نبود. لعنتی. خیلی هوس کرده بودم، اما در عوض یک تکه شکلات پیدا کردم و گذاشتم توی جیبم که بعداً بخورم (شکلات را باید با صبر و حوصله خورد، نه تُند و هول‌هولگی). بعد رفتم طبقه‌ی بالا و وارد جایی شدم که شبیه مقبره‌ای با مبلمان ماهاگونی، قالی‌های شرقی، نقاشی‌های رنگ‌روغن، زمین مرمر و چلچراغ‌های بلورین بود... خجالت‌آور. این چه طرز زندگیه؟

در شش سالگی نمی‌فهمیدم این وسایل چقدر گران‌قیمت هستند، اما احساس کلی‌ام به این خانه، جایی تاریک، خفقان‌آور و ترسناک بود. نمی‌توانستم تصور کنم مادرم در چنین خانه‌ای بزرگ شده باشد، اما می‌شد به راحتی فهمید که چرا این قدر به طبیعت و فضای آزاد علاقه داشت.

آپارتمان ما که بالای یک کبابی گُره‌ای در منطقه‌ی الستون^۲ قرار داشت، جای دنجی بود، اما مامانم هیچ وقت دوست نداشت در خانه بماند. او همیشه می‌گفت که پارک جنگلی بلو هیلز^۳ خانه‌ی واقعی‌اش است. ما همیشه بی هیچ توجهی به وضع هوا به آنجا می‌رفتیم و چادر می‌زدیم. هوای تازه و فضایی باز بدون سقف و دیوار؛ هیچ‌کس هم جز اردک‌ها، غازها و سنجاب‌ها اطرافمان نبود.

این عمارت مثل زندان بود. همین‌طور که در ورودی ایستاده بودم تمام تنم مورمور شد.

۱- Commonwealth Avenue

۲- Allstone

۳- Blue Hills

به طبقه‌ی دوم رفتم. کتابخانه همان‌طور که یادم بود، بوی واکس لیمویی و چرم می‌داد. کناریکی از دیوارها قفسه‌ای شیشه‌ای قرار داشت که نورپردازی شده بود و پُر از کلاهخودهای قدیمی وایکینگ‌ها و تیغه‌های زنگ‌زده‌ی تبر بود. مادرم می‌گفت که رندولف قبلاً در دانشگاه هاروارد تاریخ تدریس می‌کرده تا اینکه یک رسوایی بزرگ باعث شد اخراجش کنند؛ اما هیچ‌وقت نگفت دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. ظاهراً رندولف هنوز هم به اشیای تاریخی علاقه داشت.

مادرم یک‌بار به من گفت: «تو خیلی از دایه‌ها ت باهوش‌تری و با نمره‌های خوبی که می‌گیری، به‌راحتی می‌تونی بری هاروارد.»

البته در آن دوران مادرم هنوز زنده بود، من هنوز مدرسه می‌رفتم و می‌توانستم اهدافی فراتر از پیدا کردن وعده‌ی بعدی غذایم در زندگی داشته باشم.

سنگ بزرگی مثل سنگ قبر در گوشه‌ای از دفتر کار رندولف بود که یک طرف آن حکاکی شده بود و با خطوط سرخ‌رنگ پیچ‌درپیچ تزیین شده بود. وسط سنگ، تصویر جانوری غُرّان قرار داشت که خیلی واضح نبود، چیزی مثل یک شیر یا گرگ.

پشتم لرزید. بهتر است به گرگ‌ها فکر نکنم.

به‌طرف میز کار رندولف رفتم. اُمیدوار بودم کامپیوتر یا دفتربادداشتی با اطلاعات مفید روی آن پیدا کنم؛ چیزی که نشان دهد چرا ناگهان دنبال من می‌گردند، اما تمام میز پوشیده از طومارهای زردی بود که به نازکی پوست پیاز بودند. ظاهرشان شبیه نقشه‌هایی بود که یک بچه‌مدرسه‌ای در قرون وسطی برای درس علوم اجتماعی کشیده باشد؛ طرحی از خط ساحل، نقاط مختلفی که با حروف الفبایی ناشناس مشخص شده بودند و کیسه‌ای چرمی هم مثل وزنه‌ی کاغذ روی آن‌ها قرار گرفته بود.

نفسم بند آمد. آن کیسه‌ی چرمی را می‌شناختم. بند کیسه را باز کردم و یکی از مهره‌های دومینو را برداشتم... اما چیزی که در دستم بود مهره‌ی دومینو نبود. در شش سالگی خیال می‌کردم چیزی که من و آنابت با آن بازی

می‌کردیم، مهره‌ی دومینو است و این خاطره در گذر سال‌ها در ذهنم جا خوش کرده بود، اما روی این مهره‌ها به جای نقطه، نمادهای سرخ‌رنگی قرار داشت. روی مهره‌ای که در دست من بود، طرحی شبیه به شاخه‌ی درخت یا یک حرف F کج شده به چشم می‌خورد.

قلیم تُند می‌زد، اما نمی‌دانستم چرا. فکر کردم شاید آمدن به اینجا کار چندان خوبی نبود. احساس می‌کردم اتاق کوچک و کوچک‌تر می‌شود. طرح جانور درنده‌ی روی تخته‌سنگ از گوشه‌ی اتاق با نیشخند نگاهم می‌کرد و طرح‌های سرخ اطرافش مثل خون تازه به نظر می‌رسیدند.

به‌طرف پنجره رفتم. با خودم فکر کردم شاید نگاه‌کردن به بیرون حال مرا بهتر کند. فروشگاه بزرگ کامن‌ولث درست در مرکز خیابان قرار گرفته بود، نواری از فضای سبز زیر برف مدفون شده بود و درختان بی‌برگ با چراغ‌های سفید کریسمس تزیین شده بودند. مجسمه‌ی برنزی لیف اریکسون^۱، پشت حصاری آهنین در انتهای خیابان روی سکو ایستاده بود. لیف دست‌هایش را دور چشمانش گرفته بود و طوری به‌طرف پل چارلزگیت^۲ خیره شده بود که انگار می‌خواست فریاد بزند: نگاه کن، بزرگراه را کشف کردم!

پیش‌ترها با مامانم همیشه به لیف می‌خندیدیم. زره‌اش خیلی با مد امروز مطابق بود: دامن کوتاه و نیم‌تنه‌ی فلزی.

من نمی‌دانستم چرا این مجسمه باید وسط شهر بوستون قرار گرفته باشد، اما معلوم بود علاقه‌ی دایی رندولف به وایکینگ‌ها تصادفی نبوده. رندولف تمام عمرش را اینجا زندگی کرده و شاید هر روز لیف را از پنجره تماشا می‌کرده. شاید وقتی بچه بوده، با خودش می‌گفته: «می‌خوام یه روزی وایکینگ‌ها رو بررسی کنم. مردایی که نیم‌تنه می‌پوشن، خیلی باحالت!» چشمم به پایه‌ی مجسمه افتاد. کسی آن‌جا ایستاده بود... و من را نگاه می‌کرد.

تا حالا برای شما پیش آمده کسی را خارج از محیط همیشگی‌اش

۱- Leif Erikson: کاوشگر اهل اسکاندیناوی که ۵۰۰ سال قبل از کریستف کلمب به آمریکای شمالی رسید.

۲- Charlesgate

ببینید و لحظه‌ای طول بکشد تا او را بشناسید؟ در سایه‌ی لیف اریکسون مرد رنگ‌پزیده‌ای ایستاده بود که کُت چرم، شلوار موتورسواری و پوتین‌های نوک‌تیز پوشیده بود. رنگ موهای بور مرد آن قدر روشن بود که به سفیدی می‌زد. تنها چیز رنگینی که همراه مرد بود، یک شال گردن راه‌راه سرخ و سفید بود که دور گردنش انداخته بود و مثل کاغذ آب‌نبات از شانه‌هایش آویزان شده بود.

اگر غریبه بود، حتماً با خودم می‌گفتم مثل یکی از شخصیت‌های کارتون‌های آنیمه‌ای ژاپنی لباس پوشیده، اما می‌شناختمش: او هارت بود؛ مرد بی‌خانمان دیگری که به‌عنوان مادرخوانده‌ی من شناخته می‌شد. کمی ترسیده بودم و کمی هم ناراحت شده بودم. آیا من را در خیابان دیده بود و تعقیب کرده بود؟ من هیچ نیازی به فرشته‌ی نگهبان سمجی نداشتم که دائماً مراقبم باشد.

با اشاره‌ی دست‌هایم پرسیدم: «اونجا چی کار می‌کنی؟» هارت حرکتی کرد که شبیه به کندن چیزی از کف دستش و دورانداختن آن بود. بعد از دو سال معاشرت با هارت کم‌کم داشتم زبان اشاره را به‌خوبی یاد می‌گرفتم.

هارت می‌گفت: «بیا بیرون!»

به نظر نگران نمی‌رسید، اما تشخیص دادن احساسات هارت کار ساده‌ای نبود. او هیچ‌وقت احساساتش را بروز نمی‌داد. هر وقت باهم بودیم، هارت بیشتر وقت را با چشم‌های بی‌رنگش به من خیره می‌شد، انگار منتظر باشد که هر لحظه منفجر شوم.

چند لحظه‌ی ارزشمند از زمانم را بابت فهمیدن منظور هارت، و اینکه چرا به جای میدان کوپلی آنجا بود، از دست دادم.

هارت دوباره با دستانش چیزی گفت. هر دو دستش را رو به جلو گرفت و دو انگشتش را دوبار بالا و پایین کرد؛ **زود باش!** با صدای بلند گفتم: «چرا؟» صدای کلفتی پشت سرم گفت: «سلام مَکَنس!»

۱- آنیمه یک‌جور انیمیشن است که مبدأ آن کشور ژاپن بوده.

نزدیک بود از ترس زهره‌ترک شوم. مرد قوی‌هیکلی با ریش مرتب و موهای کوتاه سفید در ورودی کتابخانه ایستاده بود. پالتوی گران‌قیمت گرم‌رنگ و کت‌وشلوار پشمی تیره به تن داشت و عصایی براق با نوک آهنین در دست‌های دستکش‌پوشش بود. صدایش را می‌شناختم، اما آخرین باری که دیده بودمش، موهایش هنوز تیره بود.

«رندولف!»

سرش را یک میلی‌متر خم کرد و گفت: «چه اتفاق غیرمنتظره‌ی خوبی! خوش‌حالم که اینجا یی.» اما نه خوش‌حال بود و نه به نظر می‌رسید این اتفاق برایش غیرمنتظره باشد. «وقت زیادی نداریم.»

شیر و غذایی که خورده بودم، توی شکمم پیچ‌وتاب می‌زدند. «و... وقت؟ برای چی؟»

رندولف اخمی کرد. قیافه‌اش طوری بود که انگار ناگهان بوی ناخوشایندی به مشامش رسیده است. «امروز شونزده‌سالت می‌شه؛ مگه نه؟ امروز روزیه که تو رو خواهند کشت.»



سه

سوار اتومبیل فامیل‌هایی که مدت‌ها ازشان بی‌خبر بوده‌ای، نشو!

حُب، تولدم مبارک!

یعنی امروز ۱۳ ژانویه است؟ واقعاً حواسم نبود. وقتی زیر پل می‌خوابی و از سطل آشغال غذا پیدا می‌کنی، زمان مثل برق و باد می‌گذرد. حالا رسماً ۱۶ ساله شده‌ام و خان‌دایی مخوف به‌عنوان هدیه در گوشه‌ای گیرم انداخته و می‌گوید که به‌زودی کشته خواهم شد.

خواستم بپرسم به دست چه کسی، اما نظرم عوض شد: «می‌دونی چیه رندولف؟ اصلاً برام مهم نیست. خوش‌حال شدم دیدمت. خداحافظ شما!، اما رندولف که راهم را سد کرده بود، از جلوی در کنار نرفت. نوک فلزی عصایش را به‌طرفم گرفت. می‌توانم قسم بخورم که از آن‌طرف اتاق، نوک تیز عصا را روی قفسه‌ی سینه‌ام احساس کردم.

باید باهات حرف بزنم مگنِس. نمی‌خوام بعد از اتفاقی که برای مادرت افتاد، گیرشون بیفتی...»

اگر کسی با مُشت به صورت‌م کوبیده بود، کمتر ناراحت می‌شدم. خاطرات آن شب مثل چرخ‌وفلک در ذهنم می‌چرخیدند و حالم را به‌هم می‌زدند: ساختمان‌مان می‌لرزید، صدای جیغی از طبقه‌ی پایین به گوش رسید و مادرم که آن روز از صبح عصبی و خیالاتی شده بود، من را به‌سمت پله‌های خروج اضطراری هل داد و گفت که فرار کنم. درِ خانه شکست و خرد خاکشیر شد و دو هیولا از راهرو وارد خانه شدند؛ موهای تنش‌ان به رنگ برف‌های کتیف بود و چشم‌هایشان آبی درخشان. نرده‌ی پله‌های خروج اضطراری از دستم لیز

خورد، روی کیسه‌زباله‌های داخل کوچه افتادم و لحظاتی بعد خانه‌مان منفجر شد و شراره‌های آتش از پنجره به بیرون زبانه کشیدند.

مامانم گفت فرار کنم و من به حرفش گوش کردم. او قول داد که پیدایم کند، اما هرگز به قولش عمل نکرد. بعداً در اخبار شنیدم که جسدی در میان آتش پیدا شده است و شواهدی از عمدی بودن آتش‌سوزی، مشکلات انضباطی من در مدرسه، گزارش همسایه‌ها درباره‌ی فریادها و صدای بلندی که قبل از انفجار از خانه‌ی ما به گوش رسیده بود و این مسئله که من درست قبل از انفجار فرار کرده بودم باعث شده بود، پلیس‌ها برای پرسیدن سؤالاتی دنبالم بگردند. در هیچ‌کدام از گزارش‌ها، به گرگ‌هایی با چشمان آبی درخشان اشاره نشده بود.

از آن شب به بعد پنهان شده بودم و به دور از چشم همه تلاش می‌کردم با غصه‌ی از دست دادن مادرم کنار بیایم و از خودم می‌پرسیدم که آیا آن هیولاها توهم بودند یا... اما می‌دانستم که واقعی بودند.

حالا بعد از این‌همه وقت دایی رندولف می‌خواست کمکم کند.

مهره‌ی کوچک دومینو را چنان محکم در دستم فشار دادم که دستم را برید. «تو نمی‌دونی چه بلایی سر مامانم اومد. هیچ‌کدوم از ما هیچ‌وقت برات اهمیت نداشتیم.»

رندولف عصایش را پایین آورد، به آن تکیه کرد و به فرش خیره شد؛ انگار واقعاً ناراحتش کرده بودم.

«من به مادرت التماس کردم و ازش خواستم تو رو بیاره اینجا زندگی کنی. من می‌تونستم ازت مواظبت کنم، ولی قبول نکرد و بعد از مرگش...» سرش را تکان داد و گفت «نمی‌دونی چقدر دنبالت گشتم مگنِس، نمی‌دونی چه خطر بزرگی در کمینه!»

درحالی‌که قلبم تندتند می‌زد و محکم خودش را به دنده‌هایم می‌کوبید، با عصبانیت گفتم: «دست شما درد نکنه، این مدت خودم مواظب خودم بودم.»

«شاید این‌طور باشه، ولی اون دوران دیگه تموم شد.» در صدایش اطمینانی بود که پشتم را به لرزه می‌انداخت. «حالا شونزده‌ساله شده و به سن مرد

شدن رسیدی. قبلاً یه بار وقتی مادرت کشته شد، از دستشون فرار کردی، ولی بهت اجازه نمی‌دن یه بار دیگه فرار کنی. این آخرین شانسمونه. بذار کمکت کنم، وگرنه تا آخر روز زنده نمی‌مونی.»

نور کم‌رنگ زمستانی از شیشه‌های رنگین رد شد و رنگ صورت رندولف را مثل آفتاب‌پرستی عوض کرد.

نباید به اینجا می‌آمدم. احمق، احمق، احمق. مامانم بارها و بارها سفارش کرده بود: «پیش رندولف نرو؛ اما من به اینجا آمده بودم.»

هرچه بیشتر به حرف‌هایش گوش می‌کردم، بیشتر وحشت‌زده می‌شدم و بیشتر دلم می‌خواست بقیه‌ی حرف‌هایش را بشنوم.

مهره‌ی کوچک و عجیب دومینو را روی میز گذاشتم و گفتم: «به کمک تو هیچ احتیاجی ندارم. نمی‌خوام...»

«من از وجود گرگ‌ها باخبرم.»

این حرفش باعث شد بایستم.

«من می‌دونم چی دیدی؛ می‌دونم چه کسی اون موجودات رو فرستاده بود و گذشته از چیزی که پلیس می‌گه، می‌دونم مادرت واقعاً چطور مرد.»

«چطور...؟»

«خیلی چیزها هست که باید بهت بگم مگنِس؛ درباره‌ی پدر و مادرت، درباره‌ی میراثت، درباره‌ی پدرت...»

احساس کردم باریکه‌ای از یخ روی ستون فقراتم راه افتاده و به‌طرف پایین می‌خزد. «پدرم رو می‌شناختی؟»

دلم نمی‌خواست بهانه‌ای به دست رندولف بدهم. از زندگی در خیابان به‌خوبی آموخته بودم که این بهانه‌ها تا چه حد می‌توانند خطرناک باشند، اما رندولف گیرم انداخته بود؛ واقعاً به دانستن این اطلاعات نیاز داشتم و از حالت چشمان رندولف مشخص بود او هم به‌خوبی این را می‌داند.

«بله مگنِس، هویت پدرت، قتل مادرت و دلیل مخالفتش با کمک به ما... همه به هم مربوطن.» و به قفسه‌ی عتیقه‌های وایکینگی اشاره کرد. «من

تمام زندگیم رو برای رسیدن به یک هدف صرف کردم؛ برای حل یک معمای

تاریخی، و تا همین اواخر نمی‌تونستم تصویر کامل رو ببینم، ولی حالا می‌بینم. همه چیز به همین جا ختم می‌شه؛ به روز تولد شونزده سالگی تو. چند قدم عقب عقب به سمت پنجره رفتم و تاحدممکن از دایی رندولف فاصله گرفتم. «بین، من ۹۰ درصد این چیزایی رو که می‌گی، نمی‌فهمم، ولی اگه چیزی از بابام می‌دونی...»

ناگهان ساختمان شروع کرد به لرزیدن، لرزشی چنان شدید که تا مغز استخوانم احساسش کردم.

رندولف اخطار داد: «دارن میان. وقت زیادی نداریم.»
«کی هستن؟»

رندولف درحالی که به عصایش تکیه کرده بود، لنگان‌لنگان جلو آمد. به نظر می‌رسید زانوی راستش درست کار نمی‌کند. «می‌دونم خواسته‌ی زیادیه و تو هیچ دلیلی برای اعتماد به من نداری، ولی باید همین الآن با من بیای. من می‌دونم میراث کجاست.» و به نقشه‌های قدیمی روی میز اشاره کرد. «باهم می‌تونیم چیزی رو که حفته پیدا کنیم؛ تنها چیزی که می‌تونه ازت محافظت کنه.»

از پنجره‌ی پشت سرم نگاهی به بیرون انداختم؛ هارت از مقابل فروشگاه کامنولت رفته بود. من هم باید همین کار را می‌کردم. نگاهی به دایی رندولف انداختم و سعی کردم شباهتی با مادرم در چهره‌اش پیدا کنم، شباهتی هرچند کوچک که می‌توانست باعث شود به او اعتماد کنم. هیچ چیز پیدا نکردم. هیکل درشتش، چشم‌های تیره و جدی، صورت خشن و رفتار خشک... درست نقطه‌ی مقابل مادرم بود.

رندولف گفت: «اتومبیل پشت خونه‌ست.»

«ش... شاید بهتر باشه منتظر آنابت و دایی فردریک بمونیم.»

رندولف با اخم گفت: «اونا هیچ وقت حرفمو باور نکردن. همین حالا هم چون چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم، خبرشون کردم بیان بوستون تا دنبال تو بگردیم؛ ولی حالا که خودت اومدی اینجا...»

ساختمان دوباره لرزید. این بار صدای بووووم بلندتر و نزدیک‌تر به نظر

می‌رسید. دوست داشتم خیال کنم این صدا از ساختمان نیمه‌تمامی است که در این نزدیکی می‌سازند یا یک مراسم نظامی یا هر چیز دیگری که به‌سادگی قابل توضیح باشد؛ اما ته دلم می‌دانستم که این‌طور نیست و حقیقت چیز دیگری است؛ صدای پاهایی عظیم... همان صدایی که دو سال پیش خانه‌مان را لرزاند بود.

رندولف با صدایی لرزان گفت: «مگنِس ازت خواهش می‌کنم، اون هیولاها خونواده‌ی خودمم ازم گرفتن. هم‌سر، دخترام...»

«مگه... مگه تو هم خونواده داشتی؟ مامانم هیچ‌وقت چیزی نگفته بود...، نه. اون هیچ‌وقت حرفش رو نمی‌زد. مامان تو... ناتالی تنها خواهر من بود و از دست دادنش خیلی برام سخت بود. نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم. دنبالم بیا. پدرت چیزی برات به ارث گذاشته که باید پیداش کنی... چیزی که می‌تونه جهان‌ها رو تغییر بده.»

ناگهان سؤال‌های زیادی به ذهنم هجوم آوردند. هیچ از این برق جنونی که در چشم‌های رندولف بود و اینکه جهان را جمع بسته بود، خوشم نمی‌آمد. اصلاً هم باورم نمی‌شد که بعد از مرگ مادرم تلاش کرده پیدایم کند. من همیشه گوش به زنگ بودم و اگر رندولف جایی اسمم را آورده بود و دنبالم گشته بود، یکی از دوستان خیابان‌خوابم خبرم می‌کرد. مثل امروز صبح که بلیتز آمد و گفت که آنابت و فردریک دنبالم می‌گردند.

چیزی تغییر کرده بود... اتفاقی افتاده بود و باعث شده بود نظر رندولف ناگهان عوض شود و برایش آن قدر ارزش پیدا کنم که دنبالم بگردد.

پرسیدم: «اگه فرار کنم چی؟ جلومو می‌گیری؟»

«اگه فرار کنی، پیدات می‌کنن و می‌کشنت.»

نفسم گرفت؛ حس می‌کردم گلویم پُر از پنبه شده و راه تنفسم را بند آورده. به رندولف اعتماد نداشتم، اما متأسفانه می‌دانستم درباره‌ی افرادی که قصد جانم را کرده‌اند، راست می‌گوید؛ صدایش زنگی از حقیقت در خود داشت.

گفتم: «حُب پس. پاشو بریم یه دوری با اتومبیلت بزنیم.»